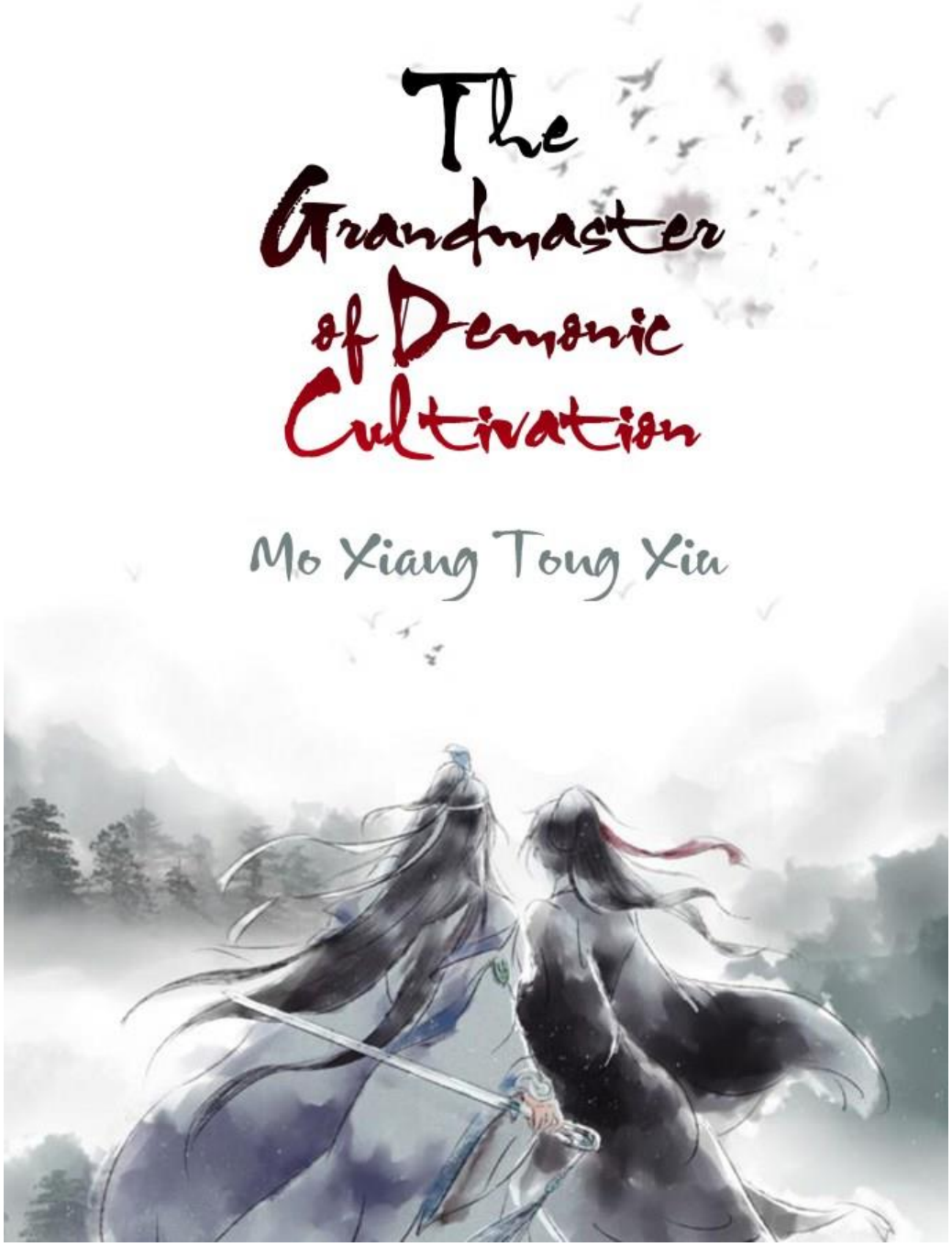

استاد تعالیم شیطانی

فصل ۱۷- ترکیه بخش هفتم

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

تزکیه بخش هفتم

چند تن از شاگردان پارو میزدند و با کمک تور سایه زیر آب را دنبال می کردند.یکی از طرف دیگر فریاد زد:«اینجا هم غول آبی هست!»

در آن سمت تراکم سایه های سیاه از حد و تصور گذشته بود.برخی از روی قایق های کوچک تور انداختند ولی نتوانستند چیزی بگیرند.وی وو شیان گفت:«این خیلی عجیبه...ظاهر این سایه به انسان نمیخوره...بعضی وقتا درازه بعضی وقتا کوتاه...گاهی بزرگه...گاهی کوچیک....لان جان،کنار قایقت!»

در یک آن بیچن از غلاف کمر لان وانگجی خارج شده و به آب ضربه کوفت.بعد از لحظه ای با صدای بلندی از آب خارج شد و روی آب شکلی هلالی گرفت اما چیزی شکافته نشد.وانگجی با ظاهری عبوس شمشیر را در دست گرفته بود.در لحظه ای که انگار میخواست چیزی بگوید،شاگردی از طرف دیگر ،شمشیرش را بیرون کشیده و به طرف سایه سیاه پرتاب نمود که با سرعتی زیاد در آب شنا می کرد.

هرچند وقتی شمشیر شاگرد به زیر آب رفت دیگر بیرون نیامد.برای لحظاتی فرمان احضار شمشیر را خواند ولی چیزی از آب بیرون نیامد.انگار که دریاچه شمشیر او را هم بلعیده بود بدون اینکه اثری از آن بجای بگذارد.بنظر میرسید شاگرد،جوانی همسن و سال وی وو شیان و بقیه باشد.حال که شمشیرش را از دست داده بود رنگ چهره اش بیش از پیش پرید.شاگرد ارشدی که کنارش بود گفت:«سوشه....ما هنوز نمیدونیم چی داخل آبه...واسه چی سرخود شمشیرتو پرت کردی؟»

سوشه بنظر میرسید بشدت سراسیمه شده ولی ظاهر خود را آرام نگهداشته بود:«خب من دیدم ارباب جوان دوم هم....»

او پیش از اینکه حرفش را تمام کند فهمید که چقدر سخنش نامناسب است.تحت هیچ شرایطی لان وانگجی یا شمشیرش بیچن،قابل مقایسه با دیگران نبودند.لان وانگجی می توانست وقتی دشمن ناشناس است شمشیرش را در آب بیندازد و اتفاقی بدی نیفته ولی برای بقیه اینطور نیست.سایه ای از آشفتگی و شرم در صورت رنگ پریده اش پیچید چنان که انگار رسوایی بزرگی به بار آورده است.او نیم نگاهی به لان وانگجی انداخت ولی وانگجی اصلا به او نگاه نمیکرد و تمام توجهش به جستجوی در آب معطوف شده بود.در یک آن

بیچن دوباره از غلاف خارج شد.این بار تیغه شمشیر وارد آب نشد بلکه نوک شمشیر تکه ای از سایه درون آب را بیرون آورد.یک تکه پارچه سیاه با صدای تلپی کف قایق افتاد.وی وو شیان روی انگشتان پا بلند شده بود تا ببیند که چیست....او در نهایت تعجب متوجه شد تکه ای پارچه معمولی است.

وی وو شیان از دیدن این صحنه چنان به خندید که نزدیک بود در رودخانه بیفتد:«لان جان،کارت حرف نداره!اولین باره می بینم کسی موقع شکار غول آبی یه تیکه از لباسشو میکَنه!!»

لان وانگجی با دقت نوک بیچن را بررسی کرد تا شاید چیز عجیبی ببیند،مشخص بود اصلا خیال ندارد با او سخن بگوید.جیانگ چنگ گفت:«تو دیگه خفه شو...چیزی که زیر آب افتاده بود غول آبی نبود همش یه تیکه لباس بود!»

البته وی وو شیان خودش بوضوح این را دید ولی اگر برای ذره ای هم شده سر به سر لان جان نمیگذاشت وجدانش آسوده نمیشد پس گفت:«اوه،پس این چیزی که داره اینجاها می چرخه همش یه تیکه لباسه؟واسه همینه نه تورها میگیرنش نه شمشیرا میتونن ببرنش؟!لامصب شکلشون همیشه فرق داره...یه تیکه لباس که نمیتونه کل شمشیرای اینجا رو بخوره...حتما یه چیز گنده تری داخل آبه!»

در این لحظه قایق ها به سمت مرکز رودخانه بیلینگ پیش می رفتند،رنگ آب به سیاهی کدری با سایه از سبز تیره گراییده بود،ناگاه لان وانگجی به آرامی سرش را بالا گرفته و گفت:«باید سریع برگردیم!»

لان شیچن گفت:«چرا؟»

لان وانگجی جواب داد:«موجود داخل دریاچه بیلینگ عمدا داره قایق ها رو به طرف مرکز دریاچه میکشه!»

بلافاصله پس از اینکه او سخنانش را تمام کرد همه متوجه شدند قایق هایشان در حال غرق شدن است.آب خیلی زود وارد قایق ها شده بود،وی وو شیان متوجه شد رنگ دریاچه بیلینگ دیگر سبز تیره نیست بلکه کاملا برنگ سیاه درآمده،افراد محاصره شده به آرامی به طرف مرکز رودخانه حرکت میکردند و بدون اینکه کسی متوجه شود گردابی بزرگ در میانه دریاچه شکل گرفته بود.قایق ها همه گرد هم جمع شده به طرف گرداب می رفتند.در حین چرخش داشتند غرق میشدند انگار دهانی سیاه و غول پیکر در حال مکیدنشان است.

آوای بیرون کشیدن شمشیرها در هوا شنیده شد،یکی پس از دیگری همه سوار شمشیرها شده و به هوا بلند شدند.وی وو شیان زودتر از بقیه به هوا رفته بود،وقتی روی آب را نگاه کرد آن شاگردی را که شمشیرش از آب بیرون نیامد را دید.سوشه، تا زانو در دریاچه رفته و

قایقش تقریبا بطور کامل در دریاچه غرق شده بود.هرچند صورتش از ترس فریاد میزد اما حاضر نبود برای کمک صدایش را بلند کند شاید هم از وحشت خشکش زده بود.بدون ذره ای تردید وی وو شیان پایین رفته و بازویش را بلند کرد،مچ سوشه را گرفته و او را بالا کشید.

حالا که یک نفر دیگر را با خود میکشید،شمشیر تعادلش را از دست داده و کج شده بود اما هنوز به بالا رفتن ادامه میداد هرچند کمی بعد قدرتی عمیق به طرف سوشه آمد و تقریبا وی وو شیان را از شمشیرش جدا ساخت.بخش پایین تنه بدن سوشه در گرداب سیاه دریاچه فرو رفته بود.گرداب حالا سریعتر می چرخید و بدن او عمیق تر در آب فرو میرفت.بنظر می آمد چیزی که در کف آب پنهان شده پاهای او را چسبیده و به طرف خودش میکشد.جیانگ چنگ بر ساندو ایستاده و 70 متر بالاتر از سطح دریاچه حرکت میکرد.وقتی پایین را دید با سرعت خودش را به آنان رساند و با حالتی آزاردهنده گفت:«الان دیگه داری چیکار میکنی؟!»

نیروی مکنده دریاچه قدرتمند تر شده بود،شمشیر وی وو شیان در چابکی و سرعت یگانه بود اما در امر قدرت هیچ واکنش مناسبی نداشت.حالا دیگر تقریبا به روی سطح دریاچه رسیده و با دو دستش سوشه را میکشید و سعی میکرد تعادل خودش را حفظ کند او فریاد زد:«کسی نیست بیاد کمک؟بیشتر از این اگه نتونم نگهش دارم ولش میکنما!»

ناگاه وی وو شیان حس کرد یقه اش تنگ شده و در هوا بالا می رود.برگشت و دید لان جان با یک دست پشت یقه او را گرفته و بالا میکشد.هرچند لان وانگجی با نگاهی بی تفاوت به مسیر دیگری می نگریست و شمشیرش درحال حمل سه نفر آدم بود ولی همزمان با نیروی مرموز دریاچه نیز مبارزه میکرد.بعلاوه الان موقعیتشان درحال ثبات پیدا کردن بود.جیانگ چنگ با شوک فکر میکرد:*اگر من سوار ساندو میرفتم تا وی وو شیان رو بکشم بالا عمرا میتونستم اینطوری ثابت بمونم و سریع بیام بالا،لان وانگجی هم همسن منه.....*

در این لحظه وی وو شیان گفت:«لان جان عجب شمشیر قدرتمندی داری!ممنونم،واقعا ممنونم ازت ولی چرا یقه مو گرفتی؟نمیشه دستمو دراز کنم تا دستمو بگیری؟!»

لان وانگجی به سردی پاسخ داد:«من از تماس فیزیکی با بقیه خوشم نمیاد!»

وی وو شیان گفت:«ای بابا ما که دیگه با هم آشناییم...من "بقیه"حساب میشم؟!»

لان وانگجی گفت:«نخیر نیستیم!»

وی وو شیان وانمود میکرد دلش شکسته و گفت:«نباید اینطوری بکنی....»

جیانگ چنگ که دیگر طاقتش تمام شده بود سرزنش کنان گفت:«تو نمیتونی اینطوری بکنی....!یعنی وقتی وسط هوا از یقه آویزونی هم نمیتونی زبون به دهن بگیری؟»

گروه سوار بر شمشیرهایشان میخواستند هر چه سریعتر دریاچه بیلینگ را ترک کنند.وقتی داشتند فرود می آمدند لان وانگجی یقه وی ووشیان را رها کرد و به آرامی به طرف لان شیچن برگشت و گفت:«اون الان دیگه یه هیولای آبه!»

لان شیچن سرش را تکان داد و گفت:«پس اینطوری دیگه اوضاع سخت میشه!»

وقتی وی وو شیان و جیانگ چنگ نام "موجود ته آب"را شنیدند دیگر تمام داستان را متوجه شدند حالا ترسناکترین بخش دریاچه بیلینگ غولهای آبی نبودند بلکه خود آب دریاچه بود.بنا به دلایلی مانند زمین و نواحی،در برخی رودخانه ها و دریاچه ها مردم با این مشکل غرق شدن خود و کشتی ها روبرو بودند.همینطور که زمان پیش میرفت غول دریاچه منطقه آبی خود را گسترش میداد.شبیه بانوی جوان بسیار خودپسندی که نمی تواند کسری تجملات زندگیش را تحمل کند رفتار مینمود و اگر کشتی یا انسان زنده ای را به عنوان قربانی غرق نمیساخت،همه چیز را بهم میریخت و سعی میکرد هرچه میخواهد را خودش دریافت کند.

مردم شهر سایی با آب آشنا بودند پس فرورفتن قایق ها در دریاچه و غرق شدن آدم ها در منطقه شان کم اتفاق می افتاد.اصلا ممکن نبود چنین موجودی بتواند در اینجا حیات داشته باشد و حالا که این گرداب در اینجا بوجود آمده بود تنها میتوانست یک دلیل داشته باشد—این موجود از جای دیگری به اینجا رانده شده بود.

و زمانی که چنین هیولایی در ته آب ایجاد میشد به این معنی بود که تمام آب به هیولا بدل شده و خلاص شدن از شر آن اصلا آسان نبود مگر اینکه آب تمام رودخانه کشیده شود و تمامی مردم غرق شده و کالاها را بیرون درآورده و تمام بستر رودخانه را برای چندین سال زیر نور آفتاب مستقیم قرار دهند در غیر اینصورت هیچ روش دیگری نبود که بتواند این مشکل بزرگ را حل کند—البته میشد او را به سمت رودخانه یا تالاب دیگری راند تا جای دیگری را تخریب کند.

لان وانگجی پرسید:«اخیرا جایی بخاطر گرداب غولها دچار آسیب شده!؟»

لان شیچن به آسمان نگریست.او داشت به خورشید اشاره میکرد.جیانگ چنگ و وی وو شیان بهم نگریستند و متوجه شدند:*این کار مکتب چیشان ونه!*

در میان دنیای جادوگری،قبایل و مکاتب بیشماری وجود داشت،تعداد اینها حتی به اندازه ستارگان آسمان میرسید.در میان آنها قبیله ای بود که مانند یک غول بزرگ بر همه تسلط داشت و آن مکتب چیشان ون بود.

قبیله ون نشان خورشید را به عنوان سمبل قبیله خود انتخاب کرده و معنایش این بود:«در رقابت با درخشش خورشید و بسان عمر طولانی خورشید!».محل اقامت این مکتب مانند

یک شهر بزرگ بود.نامش آسمان بی شب بود و به شهر آسمانی بدون شب نیز خوانده میشد.بخاطر اینکه میگفتند در این شهر هرگز شب نمیشود.آنان به درستی به یک غول بزرگ توصیف میشدند چرا که در تعداد شاگردان،قدرت،زمین و ابزار های جادویی هیچ خاندانی با آنان قابل قیاس نبود.همیشه افرادی زیادی از تذهیبگران بخاطر وجهه متمایز قبیله ون به عنوان شاگردان خارجی به آن می پیوستند و با توجه به سبک کاری مکتب ون،این امر کاملا محتمل بود که گرداب غول آسای شهر سایی توسط آنها به اینجا رانده شده باشد.

از آنجا که همه میدانستند این گرداب غول های آبی از کجا آمده پس سکوت اختیار کردند.اگر اینکار افراد مکتب ون بود،متهم کردن یا هرگونه انتقاد از آنان هیچ نتیجه ای در بر نداشت.اول از همه هیچ کدام از قبایل به این کار رضایت نمیدادند دوم اینکه،اینکار آنها را نمیشد جبران کرد.

حال که مسئولیت رویارویی با این مشکل توسط افراد دیگری برعهده آنان گذاشته شده بود پس مکتب گوسولان بزودی با مشکلات بی شماری روبرو میشد.لان شیچن آهی کشید و گفت:«آروم باشید،آروم باشید بذارین فعلا برگردیم به شهر!»

آنان در محل تقاطع ورود به شهر سوار قایق های جدید شدند و به سمت منطقه ای از شهر براه افتادند که مردم زیادی آنجا جمع شده بودند.بعد از گذشتن از زیر پل طاقی شکل وارد مسیرهای رودخانه شدند،وی وو شیان دوباره در فکر فرو رفت.پارویش را رها کرده و از همان طرفی که قرار گرفته بود به تماشای انعکاس چهره اش در آب پرداخت و موهای بهم ریخته اش بررسی میکرد.بگونه ای رفتار میکرد انگار دهها غول آبی را شکار نکرده و از دهان یک گرداب غول آسا خارج نشده،وی وو شیان به اطراف نگریست و برای زیبارویانی که در هر دو طرف خود می دید چشمک میزد.:«خواهرا،نیم کیلو ازگیل رو چند میفروشین؟»

او جوان بود و ظاهر جذابی داشت و به خود می بالید او چون شکوفه آلوی تازه ای میماند که در جوی آب روان باشد.یکی از زنها کلاه مخروطی اش را بالا گرفت و در حالیکه سرش را بلند میکرد لبخندی زد:«پسر خوشگل،تو نمیخواد پول بدی....نظرت چیه من یکیشو مجانی بدم بهت؟»

لهجه آنان لطیف و صدایی ظریف و خوشایند داشتند.لبان گوینده به طرز ملیحی به حرکت درآمدند و گوش های شنونده را در پوششی از رایحه ای دلپذیر محصور میکردند.وی وو شیان دستانش را کنار هم قرار داده و گفت:«اگه قراره شما واسه من بفرستیش ...حتما قبولش میکنم!»

زن دستش را در سبد برده و یک ازگیل گرد و طلایی بسمت او فرستاد:«نمیخواد اینقدر مودب باشی...این واسه خوشگلیته!»

قایق ها با سرعت پیش می رفتند و در محل تلاقی دو قایق،آنان از کنار هم گذشتند،وی وو شیان چرخید و میوه را بخوبی در دست گرفت و با لبخندی تا بنا گوش گفت:«ولی بنظرم شما خوشگل تریا!»

وقتی او در حال مزه پرانی و لاس زدن بود،لان وانگجی به جلو خیره شده و در نهایت فضیلت و پاکدامنی ایستاده بود.وی وو شیان رضایتمندانه میوه در دست خود بالا و پایین میکرد و ناگهان به او اشاره کرده و گفت:«خواهرا،بنظرتون اون خوشگل نیست؟!»

لان وانگجی انتظار نداشت که ناگهان هدف صحبت او قرار بگیرد پس دقیقا نمیدانست باید چه واکنشی نشان دهد.زنی که در قایق بود به شکل آهنگینی گفت:«خیلی خوشگله!»در این میان چند مرد صدایشان به خنده بلند شد.

وی وو شیان گفت:«خب...دوست نداری واسه اونم یکی بفرستی؟اگه فقط به من میوه بدی و به اون چیزی نرسه وقتی برگردیم حسابی حسودیش میشه!»

سراسر قایق های روی رودخانه را صدای خنده گنجشک واری در بر گرفت.زنی دیگر که از روبرو یشان می آمد و در قایق خود ایستاده بود گفت:«باشه باشه ،دو تا میگیری...بگیرش که اومد خوشگله!»

دومین میوه که در دستانش فرود آمد وی وو شیان فریاد زنان گفت:«خواهر تو فقط خوشگل نیستی مهربونم هستی....دفعه دیگه که بیام کل سبد میوه ات رو میخرم!»

زن صدایی با نشاط داشت و بنظر می آمد از دیگران جسور تر است،او به لان وانگجی اشاره کرده و گفت:«اومدی اونم با خودت بیار...همتون میتونین بیاین و میوه بخورین!»

وی وو شیان ازگیل را جلوی چشمان لان وانگجی گرفت،وانگجی نیز بدون تغییر دادن مسیر نگاهش گفت:«برو کنار!»

وی وو شیان هم کنار رفت و گفت:«میدونستم قبولش نمیکنی واسه همین از اولشم نمیخواستم بدمش بهت....جیانگ چنگ تو بگیرش!»

درست در همان زمان قایقی که جیانگ چنگ در آن بود از کنارش میگذشت،او ازگیل را گرفته و لبخندی روی لبانش ظاهر شد ولی فریاد زنان گفت:«بازم داری با زنا لاس میزنی؟!»

وی وو شیان که از موفقیتش سرمست بود لبخندی زد و گفت:«گمشو!»سپس برگشت و پرسید:«لان جان،تو اهل گوسو هستی...میدونی اینجا مردم با چه لهجه ای حرف میزنن درسته؟یادم بده بینم...چجوری به لهجه گوسویی فحش میدین!؟»

لان وانگجی یک "رقت انگیز!" حواله اش کرد و رفت تا در قایق دیگری سوار شود.وی وو شیان واقعا انتظار نداشت از او جوابی بگیرد،فقط میخواست اذیتش کند و وقتی لهجه آرام گوسویی او را شنید با خود فکر کرد،حتما لان جان هم وقتی جوان تر بوده به این لهجه سخن میگفته.او سرش را بالا گرفته و یه قلپ دیگر از شراب برنج نوشید،کوزه سیاه گرد را در یک دستش گرفته بود و پارو را با دست دیگرش آنگاه براه افتاد تا از جیانگ چنگ جلو بزند.

در آن طرف،لان وانگجی کنار برادرش لان شیچن قرار گرفت.این بار حتی ظاهرشان هم شبیه هم بود.بنظر میرسید ذهن هر دویشان درگیر مساله چگونگی رویارویی با گرداب غول ها است و اینکه باید به شهردار شهر سایی چه بگویند.در این لحظه قایق بزرگی به طرفشان می آمد که پر بود از سبد های طلایی ازگیل....لان وانگجی نگاهی به آنان انداخت و دوباره روبرو را نگریست.

در این لحظه لان شیچن به او گفت:«اگه دوست داری ازگیل بخوری چطوره یه سبد بخریم؟»

لان وانگجی از پیش او رفته و آستیش را به تند تکان داد و گفت:«نمیخوام!»

سپس رفت تا در قایق دیگری بایستد.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

@myMangas